

۱۴ قصه ۱۴ معصوم حضرت محمد صلی الله علیه و آله

اعتبار سند: اولویت ۱

تطبیق نقل با سند: اولویت ۱

ص ۵

نهاية الأرب، النويري ج ۱۶ ۶۹ ذکر مولد رسول الله صلی الله علیه و سلم

قالت أمّه: فولدته نظيفا و الله كما يولد السّخل ما به قدر. و قالت فاطمة بنت عبد الله أمّ عثمان بن [أبي] العاصي «۴»، و كانت شهدت ولادة رسول الله صلی الله علیه و سلم حين وضعته أمّه آمنه و ذلك ليلا، قالت: فما شيء أنظر إليه من البيت إلا نور، و إنني لأنظر إلى النّجوم تدنو حتى إنني لأقول لتقعن «۵» علىّ.

ص ۸ و ۹

بحار الأنوار، ج ۱۵، ص ۳۷۱ - ۳۷۴، باب ۴ منشئه و رضاعه و ما ظهر من إعجازه عند ذلك إلى نبوته ص
كان من عادة أهل مكة إذا تم للمولود سبعة أيام التمسوا له مرضعة ترضعه فذكر الناس لعبد المطلب أنظر لابنك مرضعة ترضعه فتطاولت النساء لرضاعته و تربيته و كانت آمنه يوما نائمة إلى جانب ولدها فهتف بها هاتف يا آمنه إن أردت مرضعة لابنك ففي نساء بني سعد امرأة تسمى حلیمه بنت أبي ذؤيب فتطاولت آمنه إلى ذلك و كان كلما أتتها من النساء تسألهن عن أسمائهن فلم تسمع بذكر حلیمه بنت أبي ذؤيب و كان سبب تحريك حلیمه لرضاعة رسول الله ص أن البلاد التي تلي مكة أصابها قحط و جذب إلا مكة فإنها كانت مخصبة زاهرة ببركة رسول الله ص و كانت العرب تدخل و تنزل بنواحيها من كل مكان فخرجت حلیمه مع نساء من بني سعد

قالت حلیمه كنا نبقي اليوم و اليومين لا نقتات فيه بشيء و كنا قد شاركننا المواشي في مراعيها فكننت ذات ليلة بين النوم و اليقظة و إذا قد أتاني آت و رمانی فی نهر ماء أبيض من اللبن و أحلى من العسل و قال لی اشربي فشربت ثم ردني إلى مكاني و قال

گزارش مدرک یابی کتاب های کتابخانه دبستان فضیلت

لی یا حلیمه عليك ببطحاء مكة فإن لك بها رزقا واسعا و سوف تسعدين ببركة مولود ولد بها و ضرب بيده على صدرى و قال أدر الله لك اللبن و جنبك المحق و المحن

فاتنيتها و أنا لا أطيق حمل ثديي من كثرة اللبن و اكتسيت حسنا و جمالا و أصبحت بحالة غير الحالة الأولى ففزعت إلى نساء قومي و قلن يا حلیمه قد عجبنا من حالک فما الذى حل بك و من أين لك هذا الحسن و الجمال الذى ظهر فيک قالت فکتمت أمرى عليهن فتركننى و هن أحسد الناس لى ثم بعد يومين هتف بى هاتف فسمعه بنو سعد عن آخرهم و هو يقول يا نساء بنى سعد نزلت عليكم البركات و زالت عنكم التراحات برضاعة مولود ولد بمكة فضله الواحد الأحد فهنيئا لمن له قصد فلما سمعوا ما قاله الهاتف قالوا إن لهذا المولود شأنا عظيما فرحل بنو سعد عن آخرهم إلى مكة قالت حلیمه و لم يبق أحد إلا و قد خرج إلى مكة قالت و كنا أهل بيت فقر و لم يك عندنا شيء نحمل عليه و قد ماتت مواشينا من القحط و كانت حلیمه من أطهر نساء قومها و أعفهن و لذلك ارتضاها الله تعالى لترضع رسول الله ص و كانت النساء إذا دخلن على آمنة تسألهن عن أسمائهن فإذا لم تسمع بذكر حلیمه تقول ولدى يتيم لا أب له و لا مال فيذهبن عنها

...فلما دخلت حلیمه مكة أرشدها الله تعالى إلى أن دخلت على عبد المطلب و هو جالس بالصفاء و كان له سرير منصوب عند الكعبة يجلس عليه للقضاء بين الناس فلما أته قالت له نعمت صباحا أيها السيد فقال لها من أين أنت أيتها المرأة قالت من بنى سعد أتينا نطلب رضيعا نتعيش من أجرته و قد أرشدت إليك فقال نعم عندى ولد لم تلد النساء مثله أبدا غير أنه يتيم من أبيه و أنا جده أقوم مقام أبيه فإن أردت أن ترضيه دفعته إليك و أعطيتك كفايتك فلما سمعت ذلك أمسكت عن الكلام ثم قالت يا سيد بنى عبد مناف لى بعل بظهر مكة و هو مالک أمرى و أنا أرجع إليه أشاوره فى ذلك فإن أمرنى بأخذه رجعت إليه و أخذته فقال لها عبد المطلب شأنک فوصلت إلى بعلها و قالت له إنى وردت على عبد المطلب فقال عندى مولود أبوه ميت و أنا أقوم مقامه فما تقول قال يرجعن نساء بنى سعد بالإحسان و الإكرام و ترجعين أنت بصبي يتيم و كانت جملة نساء بنى سعد قد دخلن مكة فمنهن من حصل لها رضيع و منهن من لم يحصل لها شيء فقالت حلیمه ترجع نساء بنى سعد بالغنائم و أرجع أنا خائبة و أسبلت عبرتها فقال بعلها ارجعى إلى هذا الطفل اليتيم و خذيه فعسى أن يجعل الله فيه خيرا كثيرا فإن جده مشكور بالإحسان فرجعت حلیمه فوجدته فى مكانه الأول فذكرت له قول زوجها فقام عبد المطلب و مضى بها إلى منزل آمنة و أخبرها بذلك و أعلمها باسمها و قومها فقالت هذه التى أمرت أن أدفع إليها ولدى فقالت لها آمنة أبشرى يا حلیمه بولدى هذا فوالله ما أخصبت بلادنا إلا ببركة ولدى هذا ثم أدخلتها آمنة البيت الذى فيه المصطفى ص فقالت حلیمه أ توقدين يا آمنة مع ولدك المصباح فى النهار قالت لا فوالله من حيث ولد ما أوقدت عنده النار بل هو يغينى عن المصباح

فنظرت حلیمه إلى رسول الله ص و هو ملفوف فى ثوب من صوف أبيض يفوح منه رائحة المسك و العنبر فوقعت فى قلبها محبة محمد ص و فرحت و سرت به سرورا عظيما و كان نائما فأشفت عليه أن توقظه من نومه فأمسكت عنه ساعة فخشيت أن تبطئ على بعلها فمدت يدها إليه لتوقظه ففتح عينيه و جعل يهش لها و يضحك فى وجهها فخرج من فمه نور فتعجبت حلیمه

گزارش مدرک یابی کتاب های کتابخانه دبستان فضیلت

من ذلك ثم ناولته ثديها اليمنى فرضع فناولته الأخرى فلم يرضع و كان ذلك إلهاما من الله عز و جل ألهمه العدل و الإنصاف من صغره إذ كان لها ابن ترضعه و كان لا يرضع حتى يرضع أخوه ضمرة فرجعت حلیمه بمحمد ص فقال لها عبد المطلب مهلا يا حلیمه حتى نزودك قالت حسبی من الزاد هذا المولود و هو أحب إلی من الذهب و الفضة و من جميع الأطعمة و أعطاهما من المال و الزاد و الكسوة فوق الطاقة و الكفاية و أعطتها آمنة كذلك فأخذت عند ذلك آمنة ولدها و قبلته و بكت لفراقه فربط الله علی قلبها فدفعته إلی حلیمه و قالت يا حلیمه احفظی نور عینی و ثمرة فؤادی ثم خرجت حلیمه من بیت آمنة و شیعها عبد المطلب

عادت اهل مکه چنان بود که هر فرزندی از ایشان متولد می شد بعد از هفت روز به دایه می دادند، و چون آن حضرت متولد شد زنان بسیار آرزو کردند که دایه آن حضرت شوند، و روزی آمنة در پهلوی آن حضرت خوابیده بود ناگاه ندای هاتفی را شنید که: اگر از برای فرزند خود مرضعه می خواهی اختیار کن از قبیله بنی سعد زنی را که او را حلیمه می نامند و دخترابی ذویب است، پس هر زنی را که می آوردند آمنة اول نام او را می پرسید و چون آن نام را نمی شنید نمی پسندید، و چون در همه بلاد قحط عظیم بهم رسیده بود به غیر از مکه معظمه که از برکت آن مولود مکرم آبادان بود لهذا زنان قبیله بنی سعد برای دایگی اطفال اهل مکه متوجه مکه گردیدند.

و حلیمه روایت کرده است که: چندان بر ما عیش تنگ شده بود که یک روز دو روز می گذشت که برای ما قوتی بهم نمی رسید و در علف صحرا با چهارپایان خود شریک می شدیم، پس شبی در میان خواب و بیداری دیدم که مردی آمد و مرا در نهی افکند که آبش از شیر سفیدتر و از عسل شیرین تر بود و گفت: از این تناول نما، و چون سیراب شدم مرا به جای خود برگردانید و گفت: برو بسوی مکه که برای تو در آنجا روزی گشاده ای مهیا شده است به سبب فرزندی که در آنجا متولد شده است، پس دست خود را بر سینه من زد و گفت: خدا شیر تو را فراوان و حسن و جمالت را افزون گرداند.

پس بیدار شدم و از زیادی شیر نمی توانستم سینه هایم را حمل کنم و حسن و جمال به دست آورده بودم و به وضعیتی غیر از وضعیت اول صبح کردم و ترسیدم و به سوی قبیله خود رفتم گفتند: ای حلیمه! ما عجب داریم از حال تو و افزونی حسن و جمال تو از کجا آورده ای؟ من حال خود را از ایشان مخفی داشتم، چون آنها حسودترین مردم نسبت به من بودند. پس بعد از دو روز ندای هاتفی به گوش جمیع اهل قبیله رسید که: ای زنان بنی سعد! برکتها بر شما نازل شد و زحمتهای شما زایل گردید به برکت شیر دادن مولودی که در مکه متولد شده است، پس خوشا به حال کسی که او را دریابد و به شیر دادن او ظفر یابد؛ چون اهل قبیله ندای آن هاتف را شنیدند همگی به سوی مکه روانه گردیدند و ما از همه پریشان تر بودیم و حیوانات ما هلاک شده بودند و باربرداری نداشتیم پس دیگران سبقت کردند و هر یک که به نزد آمنة می رفتند می پرسید: چه نام داری؟ و چون آن نام را که در خواب شنیده بود نمی شنید ایشان را مجاب می گردانید.

...و چون حلیمه داخل مکه شد حق تعالی او را هدایت کرد که در اول حال به نزد عبد المطلب آمد در هنگامی که نزدیک کعبه بر کرسی خود نشسته بود، بعد از تحیت گفت که: من زنی هستم از قبیله بنی سعد و برای شیر دادن فرزندان آمده ام اگر تو را فرزندی هست مرا برای او اختیار کن. عبد المطلب گفت: من فرزندانم دارم از پدر یتیم مانده است، اگر خواهی او را به تو می دهم و کفایت امور تو می نمایم. حلیمه گفت: مرا شوهری هست با او مشورت کنم، اگر راضی شود به خدمت شما

گزارش مدرک یابی کتاب های کتابخانه دبستان فضیلت

بیایم. چون برگشت و با شوهر خود مشورت کرد شوهرش گفت: اگر چه از فرزند یتیم نفعی متصور نیست و لیکن او را بگیر شاید خدا به سبب او خیر بسیار به ما کرامت فرماید و جدّ او مشهور است به کرم و احسان.

پس حلیمه به نزد عبد المطلب آمد و عبد المطلب او را به نزد آمنه برد و آمنه پرسید که: چه نام داری؟ گفت: حلیمه بنت ذویب. آمنه گفت: این است آن زن که من مأمور شده‌ام که فرزند خود را به او دهم؛ پس آمنه گفت که: ای حلیمه! بشارت باد تو را که این فرزندی است که از برکت او آبادانی و فراوانی در این بلد به هم رسیده است و همه اهل بلاد را به ما احتیاج هست. پس آمنه حلیمه را به حجره‌ای برد که حضرت رسول در آنجا بود، حلیمه گفت: آیا در روز برای فرزند خود چراغ افروخته‌ای؟ آمنه گفت: نه و الله از روزی که متولد شده است تا حال هرگز نزد او چراغ در شب و روز روشن نکرده‌ام و نور خورشید جمال او ما را از چراغ مستغنی گردانیده است.

چون حلیمه را نظر بر آن حضرت افتاد آفتابی را دید که در جامه سفیدی پیچیده‌اند و از او رائحه مشک و عنبر ساطع است، پس محبت آن حضرت در دل او افتاد و از حصول این نعمت شاد و مسرور شد، و چون آن خورشید زمن را در دامن گذاشت و نظر مبارکش بر حلیمه افتاد شادی کرد و بر روی او خندید و از دهانش نوری ساطع گردید که از آن، خانه روشن شد و از پستان راست تناول فرمود و بسوی پستان چپ میل نمود برای رعایت فرزند حلیمه، پس حلیمه آن حضرت را برداشته با شادی تمام روانه شد.

عبد المطلب گفت: ای حلیمه! باش تا تو را توشه‌ای بدهیم و نوازش کنیم. حلیمه گفت: این فرزند مبارک مرا بس است و بهتر است از خزانه‌های عالم. پس عبد المطلب و آمنه آن قدر از مال و پوشش و توشه به او دادند که از نیازش بیشتر بود و آمنه آن حضرت را گرفت و بوسید و از مفارقت او گریست و به حلیمه تسلیم نمود و گفت: ای حلیمه! نیکو محافظت نما نور دیده و سرور سینه مرا. سپس حلیمه از خانه آمنه خارج شد و عبدالمطلب او را بدرقه کرد.

أنساب الأشراف، البلاذری، ج ۱، ص: ۹۴

قالوا: و لما أتى لرسول الله صلى الله عليه و سلم ست سنين، زارت أمه قبر زوجها بالمدينة، كما كانت تزوره. و معها عبد المطلب و أم أيمن حاضنة رسول الله صلى الله عليه و سلم. فلما صارت بالأبواء منصرفة إلى مكة، ماتت بها و دفنت. و يقال إن عبد المطلب زار أخواله من بني النجار، و حمل معه آمنه و رسول الله صلى الله عليه و سلم: فلما رجع منصرفا إلى مكة، ماتت آمنه بالأبواء.

سیره معصومان ج ۱ ۱۵ سرپرستی عبد المطلب از پیامبر (ص) ص : ۱۵

(۳) هنگامی که شش سال از عمر پیغمبر گذشت و یک سال می‌شد که از نزد حلیمه بازگشته بود، مادرش وی را نزد دایه‌هایش بنی عدی بن نجار، در مدینه برد تا آنان محمد را ببینند. ام ایمن در این سفر همراه پیامبر بود و وی را تر و خشک می‌کرد. آمنه یک ماه نزد بستگان خود ماند و سپس همراه محمد به مکه بازگشت و در میانه راه مدینه و مکه در جایی به نام

گزارش مدرک یابی کتاب های کتابخانه دبستان فضیلت

ابواء درگذشت. پس از مرگ آمنه، ام ایمن کودک را به مکه آورد و او را به عبدالمطلب تحویل داد و خود برای نگهداری از او نزد عبدالمطلب ماند. بدین سان پیامبر مدت هشت سال، از زمان درگذشت پدرش، تحت کفالت عبدالمطلب قرار گرفت.

هنگامی که شش سال از عمر پیغمبر گذشت و یک سال می‌شد که از نزد حلیمه بازگشته بود، مادرش وی را نزد دایه‌هایش بنی عدی بن نجار، در مدینه برد تا آنان محمد را ببینند. ام ایمن در این سفر همراه پیامبر بود و وی را تر و خشک می‌کرد. آمنه یک ماه نزد بستگان خود ماند و سپس همراه محمد به مکه بازگشت و در میانه راه مدینه و مکه در جایی به نام ابواء درگذشت. پس از مرگ آمنه، ام ایمن کودک را به مکه آورد و او را به عبدالمطلب تحویل داد و خود برای نگهداری از او نزد عبدالمطلب ماند. بدین سان پیامبر مدت هشت سال، از زمان درگذشت پدرش، تحت کفالت عبدالمطلب قرار گرفت.

برای داستان راستگوتر از همه مدرک دست اول یافت نشد

قصه های خوب برای بچه های خوب، مهدی آذریزدی، ج ۸، ص ۱۸، با تلخیص.

شهر مکه در روزهای حج شهری شلوغ بود. مردم از صحرا، از ده از همه جا به آنجا می‌آمدند. بازارها پر از فروشنده و خریدار بود. طواف کعبه و زیارت، هم جای خود داشت. در شهر مقرراتی بود که محترم شمرده میشد و نگهداری، امنیت و آرامش آسان نبود. عبدالمطلب و همکاران در «سازمان رفاده» مشغول کار بودند، ناگهان از گوشی میدان سر و صدا بلند شد. یک عرب بیابانی با داد و فریاد شکایت میکرد و عبدالمطلب را میخواست. دستهای از مردم بیکار هم دنبال او بودند. وی آمد و گفت: «صبح بخیر ای رئیس و اهل مکه! مردم میگویند شما بزرگان شهر هستید اما این چه وضعی است! دزدان شهر شما کیسه پولم را بردند، مرا بیچاره کردند. میخواستم قدری سوغاتی برای بچه‌هایم بخرم ولی حالا خودم هم گرسنه میمانم.

عبدالمطلب گفت: «تو در این شهر میهمان هستی، ما از تو پذیرایی میکنیم تو خود میدانی ما نمیتوانیم برای هر کیسه پول یا هر بسته ااث مردم یک نگهدار بگذاریم. مردم باید خودشان مال خودشان را حفظ کنند. ما تقصیری نداریم ولی اگر مالت پیدا نشد آن را جبران میکنیم. در این روزهای حج دوست و دشمن میهمان ما هستند. حالا بگو ببینم کیسه پولت چه نشانی داشت و چگونه گم شد؟»

گزارش مدرک یابی کتاب های کتابخانه دبستان فضیلت

مرد گفت: «دهانم خشک شده، کاش یک قدری آب خوردن پیدا میشد!» محمد(ص) خردسال - ۷ ساله - دوید و یک ظرف آب به دست آن مرد داد. مرد آب را خورد و گفت: «زنده باشی پسر! اما پول من توی یک کیسه پشمی بافتنی زرد رنگ بود که درش را با نخ سیاهی بسته بودم. توی آن هفتاد دینار طلا و صد درهم نقره و قدری هم پول خرد بود.» عبدالمطلب گفت: «شاید دزدی در کار نباشد. ممکن است پولت را گم کرده باشی، پس این قدر از دزد و دزدی حرف نزن!»

مرد آرام شد اما محمد بیقرار گردید. به نظرش رسید که کیسه پول را دیده باشد. صبح از خانه درآمده بود و با بچه‌ها بازی میکرد. یکی از بچه‌ها چیزی از زمین برداشت و زیر پیراهنش پنهان کرد. محمد یقین نداشت، برای همین بر خود واجب میدانست که برود تحقیق کند. از پدر بزرگش اجازه خواست و به طرف خانی آن کودک روانه شد.

از داخل خانه سر و صدای بچه‌ها بلند بود، گویا بازی میکردند. محمد آن کودک را به نام «معاذ» صدا زد و آهسته به او گفت: «معاذ! راستش اینکه مردی پولش را گم کرده به نظرم کیسه‌ای که تو پیدا کردی همان پول باشد». معاذ ناراحت شد و گفت: «نه! چیزی نبود! من چیزی پیدا نکردم! اصلاً من امروز هنوز از خانه بیرون نرفته‌ام!» بعد لحظهای مکث کرد و گفت: «ببین محمد! راستش را بخواهی آن چیز یک بستی کوچک پول بود. میخواهم آن را با بچه‌ها تقسیم کنی! تو هم سهم خود را بگیر!» محمد گفت: این کار، خیلی بد است خیلی زشت است! پول مال مردم است، چگونه ما برداریم؟

بچه‌های دیگر آمدند و گفتند: «محمد! از جان ما چه میخواهی؟ چرا دعوا درست میکنی؟ اصلاً چه کسی از تو شهادت خواسته که دخالت میکنی؟ مگر امانت را به دست تو سپرده بودند؟ اگر سهمت را میخواهی اگر نصف پول را میخواهی، یا اگر هم‌هاش را میخواهی بگو! ما کیسه را به تو میبخشیم، آن وقت هر قدر که دلت خواست به ما بده!»

محمد گفت: «نه! موضوع این است که باید معلوم شود پول مال چه کسی بوده است. مال پیدا شده باید به صاحبش برسد.» معاذ عصبانی شد و یقه پیراهن محمد را گرفت و بنای فریاد گذاشت. محمد هم بازوی او را گرفت، در این میان بیشتر کودکان از معاذ و چندتایی هم از محمد طرفداری کردند.

سر و صدا زیاد شد، همسایگان و رهگذران جمع شدند. کار داشت به جاهای باریک میکشید که جارچی شهر وارد کوچه شد در حالی که داد میزد «خبر! خبر! یک کیسه پول از یک میهمان شهر مکه گم شده! هر که آن را به صاحبش برساند سزاوار ستایش است» محمد جارچی را صدا زد و از ماجرا با خبر کرد. خبر به عبدالمطلب رسید. او پسرش حمزه عموی حضرت محمد(ص) را فرستاد. حمزه را همه میشناختند. همیشه هوادار حق بود و در راه حق تا پای جان ایستادگی میکرد. مردم به احترام او آرام شدند. حمزه گفت: «چیزی میشنوم ولی از چگونگی آن آگاه نیستم، اما محمد راستگو و امین است و هرگز

گزارش مدرک یابی کتاب های کتابخانه دبستان فضیلت

دروغ نمیگوید... حق باید به حقدار برسد.» مادر معاذ- که از شکاف دیوار تماشا میکرد- از برپا شدن جنگ ترسید، بستی پول را آورد و جلو روی حمزه توی کوچه انداخت و گفت: «جنگ لازم نیست، بجهاند، نمیدانند چه میکنند.»

آن مرد را حاضر کردند! نشانی درست بود! آن مرد تشکر کرد و بچهها که ۲۵ نفر بودند مقداری پول داد. محمد نگرفت و گفت: «من جزو آنها نیستم فقط آمده بودم تا از حق دفاع کنم.» همه خوشحال و مردم پراکنده شدند، آن وقت محمد دست معاذ را گرفت و گفت: «از من ناراحت نباشد معاذ! ما با هم رفیق هستیم ولی میخواهم رفیق خوب باشیم. رفیق راستگو و درستکار باشیم. حالا بهتر شد یا آن طور که تو میخواستی؟!» معاذ گفت: «والله این طور بهتر شد، هم ما پولدار شدیم، هم آن مرد خوشحال شد. هم پول ما حلال است هم دلخوری پیدا نشد. کار خوبی کردی که بر حرف حق ایستادی.» ۲۰

این داستان زبان به زبان در شهر مکه پیچید و از آن روز دو لقب «صادق» و «امین» همراه نام محمد(ص) هفت ساله گردید.

الطبقات الکبری، ابن سعد، ج ۱، ص: ۱۰۴

أخبرنا عبد الله بن جعفر الرقي. حدثني أبو المليح عن عبد الله بن محمد بن عقيل قال: قال أبو طالب: يا ابن أخی قد بلغنی أن خديجة استأجرت فلانا بیکرین و لسنا نرضی لک بمثل ما أعطته. فهل لک أن تکلمها؟ قال:، ما أحببت!، فخرج إليها فقال: هل لک یا خديجة أن تستأجری محمدا؟ فقد بلغنا أنك استأجرت فلانا بیکرین. و لسنا نرضی لمحمد دون أربع بکار. قال: فقالت خديجة: لو سألت ذاک لبعید بغیض فعلنا. فكيف و قد سألت لحبيب قريب؟

عبد الله بن جعفر رقی از ابو المليح، از عبد الله بن محمد بن عقيل نقل می کند که* ابو طالب گفت: ای برادرزاده، شنیده ام خدیجه فلان کس را به دو شتر اجیر کرده است و ما به چنین اجرتی راضی نیستیم. میل داری در این باره با او صحبت کنم؟ پیامبر فرمود: اگر خودت دوست داری انجام بده. و ابو طالب پیش خدیجه رفت و گفت: آیا میل داری محمد (ص) را اجیر کنی؟ ضمنا به ما خبر رسیده است که فلانی را در مقابل پرداخت دو شتر اجیر کرده ای و ما در مورد محمد به کمتر از چهار شتر راضی نیستیم. گوید، خدیجه گفت: اگر این تقاضا را در مورد بیگانه ای که از او خوشم نیاید می کردی برمی آوردم تا چه رسد در مورد خویشاوندی مورد علاقه.